

# ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها  
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای  
قدم رو پُذ کنید و بفروستید  
به آیدی ارتباطات 



## کتاب خال سیاه عربی

نوشته‌ی حامد عسکری

صبح که بیدار می‌شوم، می‌گویم: «پسر امروز روزته!» شعف خاصی دارم. به وقت حجاز امروز غدیر است و چه چیز بهتر از اینکه روز عید غدیر را که عید الله الاکبر است، در کنار خانه‌ای باشی که مولایت در آن قدم به جهان گذاشت و نور وجودش جسمانیت یافت و آمد که کاری کند کارستان.

توی فضای مجازی عکس رفقا را می‌بینم که رفته‌اند نجف و هی دلم می‌رود پای ایوان مطالایش. می‌گویم از قافله عقب نمانم. می‌گویم دست خالی زشت است. یک گلی چیزی بگیرم و بروم مسجدالحرام، پای رکن یمانی؛ همان جا که شکافته شد و مادر بزرگوارش فاطمه بنت اسد داخل شد و مولای ما را به دنیا آورد، عرض ارادت کنم و تبریکی بگویم. پیدا کردن گل‌فروشی در مکه همان قدر سخت است که پیدا کردن ماست بندی در مریخ. ذات خشن و خشکی دارد مکه؛ ولی از باب جوینده یابنده بود، گشتم

و بالاخره یافتم. البته گل فروشی که چه عرض کنم؟ گل‌های  
بی‌قوارهٔ مصنوعی که از دور دل می‌برند و از نزدیک زهره.

گفتم گل طبیعی و تازه می‌خواهم. راهنمایی ام کرد به  
آکواریومی در انتهای مغازه‌اش که گل‌های طبیعی را آنجا از شر  
گرما حبس کرده بود و یک کولرگازی اضافه هم برایشان روشن  
کرده بود. چهار شاخه گل خریدم، شد شصت هزار تومان. فدای  
نخ نعلین قنبر. رگ می‌دهم پول که چیزی نیست. از گل فروشی  
می‌زنم بیرون و راه می‌افتم سمت مسجدالحرام. هوا خیلی گرم  
است. نگرانم که پژمرده نشوند. خوبیت ندارد برای آقای عالم،  
امیرالمومنین حیدر، کادوی ضعیف ببرم؛ هرچند که مالک ملک  
یقین را هرچه تحفه ببری، باز کم است و ضعیف.

به مسجد الحرام رسیده‌ام. یک جور عجیب و غریبی شلوغ است.  
نیست حاجیان روزهای آخر حضورشان در مکه است؟ بیست و  
چهاری توی مسجد الحرام اند و آخرین دعاها و سفارش‌ها را  
انجام می‌دهند.

طبقه همکف را که طبقه کنار کعبه است، به علت ازدحام بسته‌اند. یک جور غریبی شلوغ است. باید گل را برسانم به رکن. رسالت امروز من این است.

خیلی حاجی‌ها گل را به دستم می‌بینند و چپ‌چپ نگاهم می‌کنند؛ یک جوری که انگار کلاشینکف دست گرفته‌ام. یکی دو نفر کله تکان می‌دهند که مثلاً متأسفم باریت. یکی دو پیرزن خوشمزه تاجیک می‌گویند یک شاخه‌اش را بده و می‌گویم صاحب دارند.

نمی‌شود بروم کنار کعبه. شرطه‌ها می‌گویند صبر کن بعد از نماز. می‌روم در نیم طبقه بالا می‌نشینم. کمی قرآن می‌خوانم و کمی التماس دعا گفته‌ها را مرور می‌کنم. برای مادر حضرت حیدر دو رکعت نماز هدیه می‌فرستم و اذان می‌گویند.

نماز را می‌خوانم و می‌روم پایین. برای رسیدن به رکن باید یک دور کامل طواف کنم. خیلی سخت است. هوا خیلی گرم است.

پک و پهلوی برایمانده از تنه‌هایی که خورده‌ام. باید مراقب گلم باشم. یاد «مسافر کوچولو»ی آگزوپری می‌افتم و سیارک و گلی که باید مراقبش باشد.

یک صلوات می‌فرستم برای روح آگزوپری که حال عاشقان جهان را خوب کرد. حالا منم و گلی که باید مراقبش باشم تا به رکن برسد. می‌رسانمش بالاخره. گل را نمادین می‌چسبانم به رکن؛ به همان شکستگی دیوار کعبه و یک شاخه‌اش را می‌دهم به مردی از آفریقا و یک شاخه‌اش را به زنی از پاکستان یا هند و رکن را می‌بوسم و از ازدحام فاصله می‌گیرم.

در قشنگ‌ترین قاب جهان ایستاده‌ام. من خدا را بغل کرده‌ام یا خدا مرا. چه کیفی می‌دهد وقتی می‌بینی بقیه، زادگاه مولایت را طواف می‌کنند؛ مولایی که حقیقت کعبه خفته در ولایت اوست؛ و گرنه که از این سنگ‌ها خوشگل‌تر و قیمتی‌ترش جاهای دیگر دنیا هم پیدا می‌شود.

سنگ‌ها را نگاه می‌کنم و می‌گویم تخته سنگ‌ها را نمی‌توانسته بلند کند مگر با ذکر «یا علی» که علی اسم اعظم همهٔ رسولان و خوبان روزگار بوده است.

به کعبه نگاه می‌کنم و یاد روزگاری می‌افتم که آلوده به پلیدی و شرک بت‌های بی‌قواره و بی‌ریخت بود و علی بر شانهٔ نبی پا گذاشت و گردن دانه دانه شان را شکست. به کعبه نگاه می‌کنم و در فکر اینم که علی علیه السلام مثل اسماعیل به مسلخ عشق رفت و جای ابراهیم زمانش خوابید تا بلاگردان جان نبی باشد. شوخی نبود با تیغ‌های عربی آبداده و زهرآگین، یک نازکی شمد فاصله داشته و بنازم به عین الیقینش که ممسوس فی ذات الله بوده.

به کعبه زل زده‌ام و فکر می‌کنم به آن لحظه ای که مکه را کفر مطلق آلوده بود و محمد ما جلو می‌ایستاد و مؤمنین پشت سرش اقامه می‌بستند؛ پشت سرش رو به همین کعبه رفیع و عظیم. سعادت یعنی از قوه به فعل رسیدن همهٔ استعدادهای بشری؛

یعنی یکی همهٔ ظرفیت‌های وجودش را بشناسد و مرحله به مرحله از شان با دقت و به بهترین شکل ممکن استفاده کند.

از همین جا بود که رسول بار بست سمت مدینه. خودش گفت آخرین حج من است و بعد بال در بال برادرم عزرائیل می روم به آسمان‌ها. توی دل خیلی‌ها انار پاره شد. خیلی‌ها هم بشکن و بالا انداختند که محمد که رفت برمی‌گردیم به همان سبک و سیاق اجدادی مان و باز دختر به گور می‌کنیم و بت می‌پرستیم.

حج تمام شده بود و باید برمی‌گشتند. رفتند تا رسیدند جایی از مکه دور و به مدینه نزدیک. نمی‌دانم محمد روی شتر موی سپیدش به چه فکر می‌کرد که صدای بال‌های جبرئیل را شنید. پیام آورده بود. ای رسول ما بگو آنچه قبلاً بر تو نازل شده بود که اگر نگویی، هیچ کارنکرده‌ای.

مکه و کلاً عربستان گرمای عجیب و غریب و کلافه‌کننده‌ای دارد؛ آن قدر کلافه‌کننده که وقتی دسته جمعی با رفقا می‌زنیم

بیرون، یکی لفتش بدهد بخواهد چیزی قیمت کند یا عکسی بگیرد یا دیر کند، ناخودآگاه همه مان غر می‌زنیم؛ حداقل توی دلمان.

این که سال‌ها پیش، محمد ما در آخرین حج اش، جایی همین دوروبر، توی مسیر مدینه، در غدیر خم، در همین گرما، بگوید بایستید و به آن‌ها که پیش رفته‌اند، بگویید برگردند و صبر کنید آن‌ها هم که نرسیده‌اند، بیایند، کارت‌ان دارم، قطعاً خیلی‌هاشان توی دلشان غر زده‌اند. خیلی‌ها هم که مطیع محض بوده‌اند، گفته‌اند چشم. حتماً خیلی کار مهمی بوده که باید همه جمع می‌شدند. انگار نمی‌خواستند هیچ کس نباشد که نبیند و نشنود و فردا بتواند منکر شود.

جمع که شدند، حرفش را زد؛ درست مثل یک نشست مطبوعاتی با حضور همه اصحاب رسانه. حرف خیلی جدیدی هم نبود. قبل‌ترها در جمع‌های محدودتر گفته بود بعد از من، علی! و خب حالا رسانه‌ای‌اش کرد.



محمد صلی الله علیه و آله و سلم حمد و ثنای خدا گفت و بعد گفت حج آخرم است و بعد هم دست علی را بالا برد و گفت جانشین من علی است. هر که من مولای اویم، این علی مولای اوست. هر چه بگوید انگار من گفته ام، گوش به فرمانش باشید تا گمراه نشوید.

جبرئیل دوباره آمد و پیام آورد که امروز دینتان کامل شد و نعمتم بر شما تمام شد. زن‌ها کل کشیدند و مردها دف زدند. همه به صف شدند برای بیعت. بازار تبریک و تهنیت گرم بود. همه آن روز انتصاب شایسته جناب عالی و این حرف‌ها را گفتند؛ البته بماند که بعداً زدند زیر میز و گفتند کی؟ کی؟ کجا؟ ما که ندیدیم! منظور محمد این بوده که با علی دوست باشید و خوب قصه تاریخ به یک سمت‌هایی رفت که نباید می‌رفت.

یک چیز یواشکی درگوشی بگویم بین خودمان بماند، من روز غدیر خیلی غصه‌ام می‌شود و بگویم نصف روزش را بغض دارم، بیراه نگفته ام. علی آمده بود که میان بر بزند انسان را از زمین به

بهشت، به ملکوت؛ علی که می‌گفت بپرسید از من که به  
آسمان‌ها عالم‌ترم تا زمین شما تعداد دانه‌های خرما پرسیدند و  
تعداد موهای ریششان را.

جملهٔ سید رضا دربارهٔ فرق «حلم» و «صبر» یادتان هست؟  
وقتی حلیم باشی، می‌توانی و می‌شود مشکل پیش رویت را حل  
کنی؛ اما بنا به مصالحی دندان روی جگر می‌گذاری و ممکن  
است این دندان روی جگر گذاشتن بیست و پنج سال طول  
بکشد. ممکن است مجبور باشی بروی شب‌ها توی نخلستان با  
چاه درد دل کنی. ممکن است مجبور باشی توی علی در نماز به  
بقیه اقتدا کنی.

سر عیدی نمی‌خواستم کامت را تلخ کنم رفیق؛ ولی این حرف‌ها  
را امروز نزنیم کی بزنییم؟

آمد پیش علامهٔ امینی، صاحب‌الغدیر و گفت هزار و چهارصد  
سال پیش یک جنگی شده حسین را کشته‌اند، تمام شده رفته.

چه خبرتان است؟ چرا شلوغش می‌کنید، خیابان می‌بندید، دسته  
راه می‌اندازید، بازار تعطیل می‌کنید؟

علامه اشک ریخت، دستی به محاسنش کشید و گفت همان یک  
بار در غدیر که شلوغش نکردیم و حق را خوردند، برای هفت  
پشتمان بس است. غدیر را هم مثل عاشورا شلوغش می‌کردیم،  
وضعمان این نبود. حسین را شلوغش می‌کنیم تا کور شود هر  
آنکه نتواند دید.

# جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه به شماره کارت زیر مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p\_namaktab

شماره حساب: 6104337338149907

